

کبود

نویسنده : علیرضا خوش پیک

تهران، بهار 1386

زبان عربی و لهجه جنوبی در اجرای نمایش، کاملاً در نظر گرفته خواهد شد.

آدم‌هاي نمايش:

- حنش دريس : پدر، شصت ساله، عرب جنوب حجرهدار (پارچه فروشي) در بازار.
- کواکب : مادر، پنجاه ساله، خانه‌دار.
- عدي : پسر بزرگ خانواده، سي و پنج ساله، حجرهدار (همکار پدر)، متاهل.
- نواف: دختر بزرگ خانواده، سي ساله، مطلقه.
- حمد : پسر کوچک خانواده، بيست ساله.
- هليا : دختر کوچک خانواده، هجده ساله.
- نورا: سي ساله، دختر بي بي سليمه.
- ليلا: همسر عدي، بيست و هشت ساله، اهل تهران.
- عمو راغب: دوست خانوادگي پنجاه و پنج ساله

مکان : تهران ، خانه‌ي حنش دريس

صحنه‌ي اول

(صحنه خاموش است. نور مي آيد. يك اتاق مشخص است. زن و مرد ي ميانسال وسط صحنه نشسته‌اند. مرد، پدر، در حال تميز كزدن و يك كردن ميوه‌ها و تميز كردن ليف خرماها بوده، زن، مادر، نيز در دستش دستمالي است و ظرف‌ها را پاك مي‌كند. ناگهان با صداي مهيبی مثل انفجار يك دستگاه برقي، نور صحنه نيز مي‌رود)

حنش : لاهلو لامرحبا. چه خبره چي شده ... باز چي كردين تو برق؟
كواكب: حمد ... مادر

(صداي افتادن چيزي شنیده مي‌شود)

صداي نواف: اوخ

كواكب : چي شد مادر؟

صداي نواف: اين حمد آدم بشو نيست مامان ... آه ... آخه مگه اسكيت جاش اينجاس؟ ... اين بچه بزرگ نمي‌شه!

حنش: حمد چي كردي تو برق؟ ... حالا اگه جواب داد!

صداي هليا: مُرده كه حرف نمي‌زنه!

كواكب: بسه ... يكي بره فيوز و بزنه ... مادر

(صداي در زدن مي آيد)

حنش : اي بابا ... كسي مهمون دعوت كرده؟

كواكب : حتما عديه.

حنش : از كي تا حالا عدي در مي‌زنه ...

كواكب : تازگيا بچم بي‌حواس شده، كليدشو نبرده.

حنش : پس حجره رو چه جور ي باز كرده! ... ساربونه ما رو، خدای محمد! (صداي در زدن

مجدداً مي آيد) اي بابا دستتون به فيوز نمي‌رسه. به دركه مي‌رسه ...

صداي نواف : من مي‌رم ... مامان حداقل اين كبريت رو دم دست بذار آدم مجبور نشه

كورمال كورمال بره

كواكب : هليا دخترم ... شمع روشن كن

حنش: شمع چرا؟ ... برق كه نرفته، فيوز پريده

كواكب: خب فيوز و بايد ديد تا روشن كرد

صداي هليا: اين مارمولك بلده چطور فيوز و روشن كنه، از اون بخو اين

كواكب : هليا! ... مادر اينطوري حرف نزن، بده

حنش: نواف رفت در و باز كنه يا من برم؟

كواكب: توتكون نخور دوروبرت پر وسايله، بلند مي‌شي همه رو مي‌ريزي

حنش : كجاي كاري! ريخته ...

كواكب : يا محمد ... شوخي نكن؟ ريختيشون!

حنش : نه بابا پام خوابيده همچي كه تا ده سال ديگه‌ام پا نمي‌شه

(صحنه روشن مي‌شود. خانه مشخصاً متعلق به اهالي

جنوب، پدر همچنان نشسته، مادر نيز در حال بلند

شدن مي‌باشد)

حنش: صل علي محمد ... حمد!

كواكب : ترو خدا چيزي بهش نگي

حنش: نه بايا، توکه مي دوني ... چي دارم بهش بگم ولي خب بعضي وقتا لازم شه ... (با ترشرويي) حمد!

(عدي و پشت سرش نواف وارد مي شوندد، نواف مي لنگد)

عدي: باز چه دسته گلي به آب داده؟ ... سلام

حنش: حمد ... عليک بابا

کواکب: سلام خسته نباشي

نواف: از کي تا حالا اين اسکيت سوار شده! ... آگه پام مي شکست؟ ماکه از هيچ طرف شانس نياورديم، اينم روش ... (مي رود)

کواکب: خُب جوونه ... خوبي عدي؟

عدي: ما هم جوونيم ... ممنون

حنش: چطوري جوون ... کليد حجره رو که نبرده بودي؟

عدي: پس تو خونه بود؟ خيالم راحت شد

حنش: قربون حواس جمع، تو هم پير شدي

عدي: عيب نداره عوضش قفلاي حجره نو شد

حنش: مبارکه، از روش واسه ماهم بزن ... حمد

صداي نواف: بيخود صداش نکنين، نيست

کواکب: نيست؟ لاله ...

صداي هليا: نيست که نيست بهتر بابا...

حنش: پس چي برق رو پروند؟ (همه ساکت مي شوندد)

عدي: شايد چيزي زياد تو برق زدين، مثلا آبميوه گيري، لباسشويي، ويدئويي چيزي ...

حنش: نه يه صداي مهيبی اومد! از اتاق حمد بود!

کواکب: بسم ...

(نواف وارد مي شود)

نواف: تو اتاقش نبود، ولي اون تو بوي سوختگي مي اومد

عدي: مطمئني صدا از اتاق اون بود؟

کواکب: به گمونم مادر...

حنش: يعني کار حمد نبود؟!

صداي هليا: چقدر بود و نبود

کواکب: ولي تا ربعي پيش اينجا بودا (سمت اتاق خوابها مي رود و از صحنه خارج مي شود)

عدي: حتماً رفته بيرون نفهميدين!

حنش: من که نديدم بيرون بره

عدي: حالا مهم نيست ... چه خبر؟ ... عمو ديگه زنگ نزد؟ نگفت کي ميرسن؟

حنش: هان؟! نه ديگه، همون ديروز که زنگ زد گفت پس فردا ... تلفن قطع شد ديگه زنگ

نزد

عدي: آخه پس فردا کي؟ صبح، ظهر، غروب؟

نواف: خيلي برات مهمه؟

عدي: آخه ... برام جالبه ... از هفته ي پيش که فهميدم نورا پيدا شده اصلايه جور ديگه اي

شدم

نواف: خدايهت ببخشتش ... چه جوري شدي؟

عدي: خوبه حالا ليلا اينجا نيست! الان فکر مي کنه چه خبره!

نواف: ما مي فهميم، ياد بچگيات مي افتي و ... آره ...

عدي: همبازي تو بود

نواف: کي به کي ميگه
 عدي: يادته سر عروسک پارچه‌ايه که...
 صدای مادر: نواف مادر بيا اين طرفارو از اينجا وردار، من دستم بنده، بيا که ديکه نا ندارم
 مادر...

(نواف ميرود)

حنش: گفتي قفلا نو شده؟
 عدي: آره براتون مي‌زنم
 حنش: اين قفلا از زمان عروست تا حالا عوض نشده بود
 عدي: ديگه وقتش بود، يه خورده زنگ زدگي داشت، هي گير مي‌کرد
 حنش: ميگم ... خيلي دلم مي‌خواست تو عذب بودي!
 عدي: چي؟ ... چطور؟
 حنش: همينطوري...
 عدي: همينطوري که نميشه... لايد پشت حرفتون چيزيه!
 حنش: هست، ولي گفتنش درست نيست
 عدي: ربطي که به نورا نداره؟
 حنش: هميشه فکرم به اين بود که نورا رو پيداکنم ... واسه خاطر تو
 عدي: ولي من که هيچوقت ...
 حنش: نمي‌خواست که بگي... راستي وقتي گمش کرديم چند ساليه بود؟
 عدي: نمي‌دونم ... هفت سالش بود؟
 صدای نواف: هشت سالش بود
 عدي: ها ... چه خوب يادته‌ها ... از رو سن خودت گفتي؟
 نواف: من که اونموقع هنوز به دنيا نيومده بودم (مي‌خندد، مي‌آيد و از جلوي حنش وسايل را جمع مي‌کند و به آشپزخانه مي‌برد)
 عدي: آره يادم رفت ... پس بفرمايين منم يک سالم بود!
 نواف: (از بيرون صحنه) منم رو حساب سن تو گفتم
 عدي: راستي بابا جلوي ليلا (مي‌ماند)... اون چيز زيادي راجب نورا نمي‌دونه ... الان
 فکراي احمقانه به سرش مي‌زنه!
 حنش: منم که گفتم، گفتنش درست نيست
 عدي: در هر صورت اون داره مي‌آد و منم... خوبيت نداره هم براي اون هم براي من
 حنش: خوبيت نداره، ولي حالا که گفتم بذار اينم بگم ... (آرام) مي‌خواي زنت بشه؟!...
 عدي: (مي‌ماند) چي؟
 حنش: گفتم مي‌توني...
 عدي: به کاري نکنين مجبور شم از اينجا برم...
 حنش: مي‌دوني که تو ما رسمه...
 عدي: حاجي!... خواهشاً حرفش رو هم نزن ... ببخشيدا (آرام) من ليلا رو دوشش دارم، شايد
 اون اوایل زياد تمايلي نبود، ولي حالا ... با وجود اين مشکل ...!
 حنش: تو ما عربا عرفه، مي‌گم اگه بخواي مي‌تونم با ليلا حرف بزنام، بالاخره تحصيل
 کرده‌اس، مي‌فهمه چي مي‌گم
 عدي: اون که از اين رسما سر در نمي‌ياره ... خودتون که بهتر مي‌دونين
 حنش: اونم عروسمه ... اونم قابل احترامه ... ولي کسي جاي اونو تنگ نمي‌کنه
 عدي: خواهش مي‌کنم حرفش نزنين...
 حنش: هر جور صلاحته، راستي ليلا نگفت کي مي‌آد؟
 عدي: شايد فردا، شايدم پس فردا

حنش: حال مادرش چطوره؟
 عدي: بهتره (زنگ خانه به صدا در مي آيد. عدي به سمت اف اف رفته و گوشي را برمي دارد) بله؟... كجايي؟ مگه خونه نبودي! (در را باز مي كند)
 حنش: بياين، حمد بيرون بود... نفهميدن چي بود صدا كرد فيوز پريد؟
 نواف: كار خودش بود. لنگش خودشه
 حنش: نمي شه كه! (حمد وارد مي شود)
 حمد: سلام، سلام، همگي سلام
 حنش: بابا مگه خونه نبودي؟
 حمد: نه كدوم خونه؟
 نواف: جونور چي زدي برق بعد زدي تو كوچه؟
 حمد: برق، كوچه، كي؟ كجا؟ ...
 عدي: خجالت بكش، مگه نمي بيني تو اين موقعيت همه گرفتارن بعد تو...
 حمد: موقعيت؟ من اصلاً نمي فهمم شما چي مي گين؟
 صدای هليا: نفهمي ديگه
 صدای كواكب: زشته... حمد مادر اومدي بيا اينجا كارت دارم... اين آشغالارو بذار بيرون خير بييني.
 حمد: من واقعاً از روي شما شرمندهام كه بابت آشغالي امشب كوتاهي كردم و همه رو به نگراني انداختم (مي رود به سمت آشپزخانه) مي تونم درك كنم چه زجري كشيدن تا من بيام (با كيسه ي آشغال وارد مي شود) من بدبخت تمام روز تو خونه كار كردم بعد به جاي تشكر اينو ميدين دستم. كاش برق منو مي گرفت و مي گشت...
 نواف: ديدين ...
 حنش: ميگم بابا چي كردي تو برق فيوز پريد؟
 كواكب: يا سيد عباس مادر حالت خوبه برق نگررفت كه؟
 حمد: (مي نشيند) منو نه، ولي اينارو جو گرفته
 حنش: ميگم بابا درست صحبت كن
 كواكب: مادر مي خواي برات شربت درست كنم؟
 عدي: لوسش نكنين مادر
 حنش: ميگم بابا حالا چي كردي تو برق فيوز پريد؟
 حمد: بابا مي خواستم آهنگ بسازم (صدای خنده ي هليا)
 عدي: نعل علي وجدانگ
 حنش: بابا صبر كنين ببينم چي مي گه.
 نواف: حتماً اونم با اسكيت!
 حمد: اون كه نزديك بود پاي خودمم گير كنه ... تو كه طوريت نشد؟
 كواكب: نگفتي مادر شربت بيارم برات؟
 حمد: من چيزيم نيست براي اين بيار
 عدي: استاد مي گفتي...
 حمد: هيچي، گيتار الكتريك رفيقمو گرفتم يه چند تا آهنگ بسازم براي فردا
 عدي: براي چي
 حمد: فردا، عمو مي آد
 نواف: عمو از كر بلا مي آد تو مي خواي براش گيتار بزني
 حمد: گيتار الكتريك ... اونم براي نورا
 نواف: حالش خوب نيس (مي گويد و مي رود، عدي نيز خارج مي شود)
 حنش: خب بابا نگفتي چي كردي تو برق فيوز پريد؟

حمد: سوخت بابا
حنش: چي بابا؟
حمد: سيم گيتار رفيقم
حنش: مال کي بود... سعيد؟
حمد: سعيد...؟
حنش: مگه گي ... بي ... تارو ميکنن تو برق... نگفتي مي ميري؟
کواکب: حمد مادر چرا اينطوري ميکني با خودت؟
حمد: نه مادر! گيتار الکتريک... برقي يه ... بايد زدش تو... (مايوس مي شود)... ولش کن بابا همون شما دُرس ميگين ... ماله سعيدم نبود...
حنش: ميگم آشغالاً رو دستت باد نکنه! الان ماشينش مي ره بعد تا صبح بايد براش دنبال مشنري باشي... ميگم بابا حالت خوب نيس من با اين کمرم مي برما... (حمد مي خواهد برود هليا وراد مي شود)
هليا: شغل برازنده ايه، بپا از دستش ندي
حمد: (اشاره به آشغالاً) نه يه خرده شم واسه تو نگه مي دارم
حنش: ا... اکبر... بس (حمد بيرون مي رود)
هليا: مامان کاري نداري من مي رم بخوابم
کواکب: نه مادر ... فقط ميگم چندتا از اين لباساتو بذار کنار اگه نورا اومد ببينم کدوم اندازشه بهش بديم
هليا: حالا از کجا معلوم اندازه ي منه؟
کواکب: خوب مادر ... کمو زيادشو دُرس ميکنم... درثاني لباساي نواف روکه نمي شه بگيريم ... مي فهمي که، گناهداره
هليا: کي نواف؟
کواکب: نه نورا
هليا: وا! مگه نواف جذام داره؟
کواکب: خيلي خب حالا! هيس ... نمي خواد تهش رو در بياري ... مگه نمي خواستي بخوابي؟ حنش: اصن نمي خواد، خودش که اومد مي پرمش حجره ي خودمون از هر پارچه اي که خوشش اومد مي آرم براش بدوز، بعدشم اونکه بدون لباس نمي آد...
راغيم باهاشه (هليا مي رود)... راستي موضوعو به عدي گفتم...
کواکب: خب چي گفتم؟
حنش: به ما ميکن ابو عدي... حقا که ابن خودمه... درست تربيت شده... درسته مشکل داره ولي به حق خودش قانع
کواکب: مخالفت کرد؟
حنش: انتظار غير از اينم داشتی؟ تا اسم نورا رو آوردم رنگش پريد ولي حياتش نپريد، سفت و سخت گفتم من زن دارم...
کواکب: راستي اين عمو راغب نگفت بي بي سليمه رو کجا دفن کردن؟
حنش: اون چيزي نگفت ولي خودم يه حدسايي زدم
کواکب: چطور؟ کجا؟
حنش: ين بصره و کربلا يه محليه به اسم جفانيه ميگفت ردش رو اونجا گرفته پس حتماً جاي ردش همون محل دفن بي بي شه، خدا بيا مرزدش
کواکب: ا... و رحمه
حنش: يادمه وقتي اومد خونمون نورا تازه هفت ماهش بود حالا ... چند سالشه؟
کواکب: آفاشم تازه فوت کرده بود... فکر کنم يه سي سالي از اون موقع گذشته

حنش: اون داره مي آد... ايندفعه بدون بي بي سليمه (کواکب آرام مي گريد) مي خوام براي نورا يه کاري بکنم ولي نمي دونم چه کار، احساس مي کنم خيلي بهش دين دارم اون تو خونه من پا گرفت ولي از سر بي عرضگيه من داشت از دست مي رفت
کواکب: خيل خب (در حالیکه اشکش را پاک مي کند) ابو عدي، نمي خواد حسرت بخوري (حمد وارد مي شود)

کواکب: گذشته مال گذشته اس خلاص
حمد: چه فضاي مه آلود دو نقره ايي، چتر نمي خواين؟
حنش: چه قدر دير کردي بابا؟
حمد: با شير حياط ور مي رفتم، خراب بود
حنش: فردا درستش مي کنم برو تو دستشوئي
حمد: خراب بود... الان ديگه نيست، فردا رو نمي دونم
حنش: کارت درسته اوستا... دستت درد نکنه، برو بخواب فردا خيلي کار داريم
حمد: خاموشي (مي رود) ... خاموشي
حنش: عدي شام خورده بود؟
کواکب: پاک يادم رفت ... عدي جان شام بکشم بيارم تو اتاقت؟
صداي عدي: خوردم مادر...
حنش: ميگم حالا که تنهائي بيا پيش ما ...
عدي: نه، خستم... شب به خير...
کواکب: ميگم مادر به دومترونيم ساتن مشکي بيار واسه عزيز خانم، پولشم داده، مادر ديروز بادم رفت بهت بگم

عدي: چشم
کواکب: بي بلا ... (روبه پدر) ميگم بچه ها همشون يه جوراني خوشحالن
حنش: ولي من يه جورائي دل تنگم
کواکب: خوشحال نيستي؟
حنش: اين چه حرفيه؟ حالا مي فهمم حال اوناني رو که يکيشون اسيره...
کواکب: اون که اسير نبوده اونجام وطنش بوده
حنش: آفاش اونجائي بود، اينجا دفنه، مادرش اينجائيه و اونجا ... عجب دنياييه
کواکب: فکر و خيال بسه...
صداي عدي: راستي گوسفند تويه حياط نديدم ... کاش امشب خریده بودي
حنش: صبح علي طلوع مي رم ميارمش
کواکب: من ميرم يه سر به بچه ها بزنم بيا
حنش: چراغا يادت نره
کواکب: فردا ريسه هم بايد بزني...
حنش: آره ...

(سکوت... صداي زنگ خانه شنیده مي شود)

حنش: (با خودش) کيه؟ ... حمد
کواکب: بسم ا... بچه ها حمد
صداي عدي: حمد ...
صداي حمد: بله... بله... هان
صداي نواف: حمداگه گذاشتي ما امشب بخوابيم
(صداي زنگ دوباره شنیده مي شود)

صداي هليا: يکي بره در و باز کنه
حنش: (عصبي) حتماً چيزي تو برق کردي زنگ اتصالي کرده... حمد

حمد: (حمد مي آيد در حالیکه گویا در همین مدت کم غرق خواب شده بود، غرغرنان به سمت در مي رود) من اسمم يکيه ... حتماً گداس يا اشغاليه هفتگيشو مي خواد، ما شانسمون بيشتتر از اين نيس

(مجدداً زنگ به صدا در مي آيد، عدي نيز وارد مي شود)

حنش: (رو به عدي) بابا تو باکسي قرار نداشتي ... مشتري، بدهکاري، طلبکاري؟
عدي: نه! تو خونه!
کواکب: نکنه ليلاس؟
عدي: نه اون قراره فردا بيباد مٹ نورا، حالا خوبه با هم برس
(حمد برمي گردد)

حنش: کي بود بابا؟

حمد: (در حالیکه هنوز خسته و خواب آلود است) چيز... عمو راغب بود
کواکب: کي؟!

عدي: عمو راغب

حمد: يه خانم باهاش بود ... (خميازه ابي مي کشد، گيج مي رود به سمت اتاق خودش)
حنش: تعجيل الشفاء

عدي: انشاء...

حنش: گفت کي بود؟ حمد گفت کي بود؟

کواکب: (متعجب) عمو راغب با يه خانم ... (رو به عدي) خب برو دم در ببين کيه... اين که در و پشت سرش بست اگه عمو راغب بود مي پومد تو

عدي: عجب حکايتيه ها

حنش: بابا برو ببين کي بود (عدي مي رود)

کواکب: استغفرا...

صدای نواف: مامان کي بود؟

کواکب: هميشکي مادر

صدای نواف: هيشکي يعني چي؟

کواکب: تو بخواب...

حنش: بذار منم برم ببينم کيه، اين پسره هم عقل درس و حسابي نداره (شاکي) بالاخره اين خونه يه بزرگتر داره ...؟!!

کواکب: برمنکرش لعنت... (حنش مي خواهد خارج شود که عمو راغب وارد مي شود)
راغب: السلام حج حنش

حنش: ها؟... تو... گفتي فردا مي آي؟

راغب: جاي عليکته، ناراحتي برم فردا بيايم

حنش: عليکم السلام ... کي گفته بري؟ کواکب، بيا ببين کيه اينجا

کواکب: اين حمد راس گفت

راغب: حمد چش بود؟ کجا رفت؟

حنش: عجب اخباريه! اين بچه گيجه فکرش زده حتماً اشتباه ديده

راغب: مثل برق گرفته ها بود

کواکب: هان ... اتفاقاً پيش پاي شما برق گرفتش، فيوز پريد

حنش: چي مي گي؟! حالا وقت اين حرفاس، ببين کي اومده... نورا... نورا کو؟

راغب: ا... يادم رفت من اومدم تو. اون با عدي بيرونه ...

حنش: عدي ... بابا

(نواف مي آيد)

نواف: ا... عمو راغب شماین، شما که قرار بود فردا بیاین؟
کواکب: حمد هم برای همین اشتباه کرد

(هلیا می‌آید)

هلیا: ا... سلام عمو راغب، شماین، کی اومدین؟ ... شما که...

راغب: (عصبی) می‌دونم قرار بود فردا بیایم

هلیا: نه! شما قرار بود با نورا بیاین ... چرا تنهایی؟

نواف: نورا ... راستی نورا کو؟

حنش: عدی بابا چرا دم دري، چرا خشکت زده تعارف کن نورا بیاد تو.

هلیا: ا... اومه؟ (خوشحال)

کواکب: دم دره ... داره می‌آدو

حنش: عدی... بابا (عدی وارد می‌شود، لبخندی به لب دارد، پشت سرش با مکث نورا وارد

می‌شود چادر عربی به سر دارد، مدتی سکوت)

راغب: اینم نورایی که می‌خواستین حی و حاضر

کواکب: چقدر شبیه ماد خدا بیمارزت شدی (می‌رود تا او را در آغوش بگیرد. نورا غریبی

می‌کند)

حنش: کواکب تعارفش کن بشینه

(نواف و هلیا کاملاً خشکشان زده، عدی نیز سکوت

کرده و فقط نگاه می‌کند)

راغب: خاله کواکب خیلی خسته‌ایم، تازه نورا دوشبه خوابیده، یعنی من که ندیدم بخوابه،

فکر کنم اشتیاق برگشت نمی‌داشت بخوابه

حنش: دخترم بشین ... خسته‌ایی

(نورا سرش را به آرامی تکان می‌دهد)

کواکب: عزیزم ... دردت به این جونم چیزی بگو

حنش: راغب... چیزی شده؟

راغب: نه عمو... یه خورده کم حرفه تا اینجا که فقط یکبار حرف زد...

حنش: ا چی گفت؟

راغب: هیچی فقط لب مرز ... (با نگاه به نورا ساکت می‌شود)

حنش: پس حرف می‌زنه؟ (می‌خندد)

کواکب: حاجی...! دخترم نورا... این نواف یادت می‌آد، اینم عدی، اینو که دیگه فراموش

نکردی! اینم هلیاس، دختر کوچیکم ... اونم ... اونم ...!؟

حنش: منم عموتم... عموحنش... حنش دریس، نکنه ما رو فراموش کردی؟

(نورا سرد به همه نگاه می‌کند)

کواکب: حمدکو؟

حنش: حمد؟ ... بسم ا... این پسر اصلاً نفهمید شما اومدین ... حمد

راغب: ولس کنین، آگه خوابه بذارین بخوابه

حنش: نه، نمی‌شه زشته... حمد

حمد: (از بیرون) آگه گذاشتین بخوابیم (غرغرکنان وارد می‌شود در حالیکه چشمهایش را

می‌مالد) چیه...؟ چی...؟ این که عمو راغبه (به بقیه نگاه می‌کند). عمو تو مگه نرفتی

کربلا هم زیارت، هم سیاحت، هم چیز و بیاری (نورا را می‌بیند) این کیه...؟

نوراست؟ (مجبوب نورا شده و خیره به او نگاه می‌کند)

حنش: (عصبانی) حمد!

کواکب: یا قمرینی هاشم ... پسر

حمد: ببخشید ... چي شده؟ چرا منو نگاه ميکنين، مشکلي پيش اومده؟ (کسي جواب نميدهد همه فقط به او نگاه ميکنند)... عموجان چطوري؟ (عمو را در آغوش ميگيرد) ما گفتيم فردا ميآييد. مگه نگفتي پس فردا؟

راغب: (ميخند) نه عمو، من گفتم کاري ندارين، پس، فردا ميآم. شما خيال کردين گفتم پس فردا. مگه چه خبره ...؟ قندهار نبود که يکسال طول بکشه. همين مرز خسروي خودمون بود که زنگ زد... مگه چقدر راهه! تازه اگه تو مرزگير نکرده بوديم امروز ظهر مي رسيديم، مگه نه نورا؟

حمد: بابا منتظر چي هستين؟ مگه قرار نبود جشن بگيريم ... من برم اکو بيارم؟ ... ضبط روشن کنم يا چيز کنم ... برم عدنان اينار و بيارم ني انبون بزني يا ميخواين بچهها رو خبر کنم سنج دمام بزنيم، ميخواين به سعيد بگم بياد جمعمون جمع بشه (هليا به حمد چشم غره مي رود) ... اي بابا ... ميخواين من برم بخوابم شماها تصميم بگيرين بعد خبرم کنين؟

نورا: (لبخندي محو مي زند) ببخشید...

حنش: اوخي... بخش آب شد... اي بابا چتونه، بدويين چراغارو روشن کنين، نور به خونمون برگشت

(همه به جنب و جوش مي افتند يکي تعارف مي کند، يکي پشتي مي آورد، يکي وسايل را جمع مي کند، نورا آهسته مي نشيند مادر در کنارش، سپس هليا مي نشيند و مشغول حرف زدن بانورا مي شود).

حمد: سوغاتي که يادت نرفت؟

(عدي همچنان گنگ به همه نگاه کرده و آرام کار مي کند)

عمو راغب: تورو خدا بچهها زحمت نکشين ... ميگم من فردا دوباره مزاحم مي شم، شما خسته اين...

کواکب: کجا عمو راغب؟ پس شام...؟!

حمد: راس ميگه عمو، کجا ميخواي بري؟ تازه اول نصف شبه؟!

راغب: اهل خونه منتظرن، گفتم زود ميآم

حنش: پس شام خونه خوردين

راغب: نميخواستم امشب تو در دسر بيفتين ... يا ... با اجازه (بلند مي شود همه بلند مي شوند)... اينم نورا خانم ... امشب ديگه ديره، فردا با بچهها ميآم سراغتون. فعلا شب به خير...

هليا: مامان امشب نورا پيش من بخوابه؟

کواکب: مادر اذيتش نکن... ما ميريم تو اتاق عدي. عدي مي ياد بيرون مي خوابه. تازه بازم جا هس فقط يه خورده بهم ريختس ... دخترم خوابت مي ياد؟ (نورا لبخندي ميزند)

حمد: ميخواين عدي بره تو اتاق نواف، نواف بره پيش هليا، بابا بره بالا پشته بوم، شمام برين تو اتاق من؟ ... منم برم خونه ي سعيد اين؟!

هليا: شبها نمکات سوخت مي ره

حمد: اينارو از قندون در آوردم شيرين بازيامه

هليا: بيمارض قند نگيري

حمد: ميگما؟

هليا: بچه برو

حمد: برو بچه ننه بخواب ديره...

کواکب: بسه بچه‌ها... همتون... شب‌بخیر... عدي جان ما میریم تو اطاقت... تو همینجا بیرون بخواب
 عدي: باشه، فقط...
 کواکب: چي مادر؟
 عدي: هیچی، شب بخیر

(نورا را می‌برند به سمت اطاق و از صحنه خارج می‌شوند. حنش و عدي و حمد مانده‌اند)

حمد: مام دیگه کم‌کم بریم بخوابیم...
 حنش: بابا یه دقیقه صبر کن
 حمد: چیه؟ بله؟

حنش: بابا سر به سر این دختره نذاری بهش بر بخوره...!
 حمد: چشم... (غرغر می‌کند)
 عدي: اینجا خونه‌ی عرباس، می‌فهمی که؟

(حمد ناراحت و واخورده با نگاهی معنی‌داری به عدي خارج می‌شود)

عدي: شب بخیر
 حمد: مال شمام همینطور...

(عدي و حنش هم می‌روند بخوابند. کم‌کم تمام چراغها خاموش می‌شوند...)

(تاریکی)

صحنه‌ی دوم

(نور، چند روز بعد. ساعت 5 بعدازظهر، اتاق پذیرایی، هلیا گوشی تلفن در دست، آرام در حال صحبت می‌باشد، گهگاه به بیرون از صحنه نیز نگاهی می‌اندازد. حمد با یک کتاب در دست وارد می‌شود، نگاهی به هلیا انداخته اما هلیا متوجه حضور او نمی‌شود)

حمد: میشه یکم آرومتر؟! بابا من درس دارم...!

(هلیا جا می‌خورد ولی بعد از این‌که متوجه می‌شود حمد است نفس راحتی می‌کشد)

هلیا: ترسیدم...

حمد: من فقط همین یه بارو فرصت دارم، آگه با این شلوغ کردناتون نذارین درس بخونم
 مجبورم برم سربازی...

هلیا: بهتر... میری دُرس میشی...

حمد: شما با همونم درس نمیشین...

هلیا: ساکت شو کارتو بکن...!

حمد: بامنی یا او نور خط؟!!

هلیا: (با عصبانیت) هیش...!

حمد: میگم مامان نگفت کی میاد؟

هلیا: میذار حرف بزنی...؟!!

حمد: آخه به همه امر کرده ساعت 5 خونه باشن... ساعت یه ربع به پنجه... نه کسی اومده، نه خوش هست...

حمد: با این چطوري؟ (کنترلي را از جيب خود در آورده و به سمت بيرون نشانه مي‌رود، دکمه‌اي را زده، موسيقي‌اي پخش مي‌شود. حمد خارج مي‌شود. هليا مجددا مشغول حرف زدن مي‌شود)

هليا: مي‌بخشي... حمد ديگه... ميشناسيش... داشتم برات مي‌گفتم، با نواف راجع بهش صحبت کردم، گفت کار به کلاسش نيست، پول خوب در بياري حله... ولي براي من جفتش مهمه... (مي‌خندد)... شوخي کردم بابا... فردا سر تمرين برات ميارمش، راستي اون فيلمت برام بياري، يادت نره ها! قولشو دادم به کسي... نه... نه...؟ مگه اونم دست تونه؟... اه... دو ماهه دارم دنبالش مي‌گردم.

(حمد وارد مي‌شود)

حمد: سوخت...!

هليا: آره... آره... عكساي تولدو گرفتي؟

حمد: مبارک باشه...!

هليا: (توجهي نمي‌کند)... باشه، فردا با هم ميريم...

حمد: بهونه‌ي فردا هم‌جور شد ديگه...؟

هليا: ... او هوم ... آره...

حمد: بگو کاکامه ...

هليا: او هوم...

حمد: (با ريتم شروع به خواندن مي‌کند) عاشقي بد در ديه اينو ميدونم کاکو جون... هليا: (بر افروخته) آه ... چي ميگي تو...؟!

حمد: (با لحن جدي) بهتره بقيشو بذاري واسه سر تمرين...

هليا: (دلخور شده است)... خيلي بدی...

حمد: شما بذار به حساب بدی... (براي دلجوئي) آخه خواهر من... صدای کواکب: حمد مادر بيا سر اينارو بگير. (حمد خارج مي‌شود)

هليا: مامانم اومد بايد برم... فردا مي‌بينمت... (تلفن را قطع مي‌کند)

(کواکب، نورا و حمد وارد مي‌شوند. حمد با وسايلي که در دست دارد به آشپزخانه ميرود)

نورا: سلام.

هليا: سلام... خسته نباشيد.

کواکب: نواف بيا مادر چند تا از اون روزنامه هاتم بيار زود اين سبزي هارو پاک کنيم.

هليا: نواف پشت سر شما رفت، گفت زود مياد.

(صدای باز شدن در از بيرون شنیده مي‌شود)

هليا: مامان فکر کنم نواف اومد (مي‌رود آشپزخانه)

(عدي وارد مي‌شود)

عدي: سلام

کواکب: سلام مادر خسته نباشي.

حمد: عليک سلام.

نورا: سلام

عدي: عليک ... بابا اومده؟

هليا: (وارد مي‌شود) ! فکر کردم نوافه، سلام (سفره را پهن مي‌کند)

عدي: نواف کجاس؟

کواکب (مي‌آيد): عدي جان خوب شد زود اومدي، امشب کلي کار داريم

عدي: پيغامو از حاج بدا... گرفتم که زود بيايم... خبريه؟

حمد: مي خوايم دبرنا بازي كنيم.
 كواكب: چه خبري هيچي گفتيم يه خورده بيشتتر دور هم باشيم. بعد مدت ها يه عسرونه دور هم بخوريم.
 عدي: نواف كجاس؟
 كواكب: نمي دونم...
 هليا: رفت بيرون
 عدي: اينو كه مي دونم، كجا رفته؟
 هليا: نگفت
 عدي: نگفتم كي مي ياد؟
 هليا: چرا، غروب
 كواكب: مگه كارش داري؟
 عدي: خب مي دونست مي خواد دير بياي زنگ مي زد به من يا به حمد بريم دنبالش
 هليا: هنوز اونقدر دير نيس
 كواكب: از ليا خبر نداري؟ طفلي خسته شد دو هفتس داره مريض داري مي كنه. نميري دنبالش؟

حمد: (روبه نورا) تلويزيون مي بيني روشن كنم؟
 عدي: مامان راستي از روي كليد مغازه يكي واسه حاجي زدم
 كواكب: دستت درد نكنه چقدر سراغشو مي گرفت، مي گفت اينهمه وقته قفلو عوض كردي، كليد بهش نداد.
 عدي: خيلي عجوله.
 حمد: مي خواي پاشو ببري اين راهش نيست!
 عدي: به تو ربطي نداره!
 حمد: باشه... فقط بگم، حاجي به اين راحتيا دست از حجره نمي كشه
 عدي: چرت نگو... وگرنه...
 كواكب: يه امشبو ميشه اروم بگيرين شما...
 حمد: برم ببينم اشغال نمونده ببرم بيرون
 عدي: ليا گفت حال مادرش بهتر نشده، فكر كنم يه چند روز ديگه هم بخواد بمونه.
 (صداي باز شدن در مي آيد)

هليا: گمونم نوافه
 كواكب: عدي چته؟
 عدي: هيچيم نيس، فقط يه خورده خستم
 كواكب: چيزي به نواف نگيا
 عدي: چي دارم بگم، نه مادر...
 صداي حنش: يا... يارحمن... سلام حمد بيا سراينو بگير بابا
 (حمد داخل مي شود به همه نگاهي مي اندازد چيزي نمي گويد و مي رود به سمت در خروجي نورا با هليا مشغول چيدن سفره هستند)
 حنش: (وارد صحنه مي شود) امشب تا صبح بيداريم... غير اينه عدي؟
 (حمد باز هم با يه ساك پر از خرت و پرت وارد مي شود و باز نگاهي به همه مي اندازد و از سوي ديگر خارج مي شود)
 حنش: واي بر پدر شلوعي... اين ترافيك چيه؟... چقدر دود، چقدر قلوه قلوه ميره تو حلق آدم.

کواکب: خسته نباشي

نورا: سلام

حنش: سلام دخترم، ماشا... چه طوري؟

نورا: ممنونم

حنش: مي گم، اين جديديا عراق بازار مي تونستين برين؟

نورا: بازار؟

حنش: آره بازار... خريد... حمد

نورا: بازار... خطرناک بود... بمب ميذاشتن... نرفتيم ديگه

حنش: خدا لغتشون کنه!

عدي: بابا مي گم شما نميدوني نواف کجا رفته؟

حنش: نه، چيکارش داري؟

عدي: همينطوري

حنش: چي همينطوري؟

کواکب: نواف رفته خونه دوستش، به من گفت...

حنش: دوستش؟ خب با دوستشه... کدوم دوستش؟

عدي: ولي...

کواکب: هموني که سال پيش باهم همسايه بودن حميده (مي گويد و مي رود)

حنش: حمد

حمد: (مي آيد) بله بابا

حنش: بيا بشين بابا (به کنار دست خود اشاره مي کند) يه خورده تلويزيونو کم کن

(تلويزيون در حال پخش سريالي است)

حمد: عجب (غرغر مي کند) هيچکس ديگه ام تو اين خونه با تکنولوژي تي وي آشنا نيس

الا من

حنش: چي مي گي بابا

حمد: هيچي گفتم چقدر کم کنم؟

حنش: کم کن تا بهت بگم

(حمد که انگار کار بسيار مهمي انجام مي دهد شروع

به کم کردن تلويزيون مي کند)

حنش: ... هان خوبه

حمد: خب مي گفتم يه بارکي خفهاش کنم

حنش: نه بابا گناه داره طفلکي، داره حرفشومي زنه، چيکارش داري (فکر مي کند حرف با

مزه ابي زده مي خندد)

حمد: ا... امشب کبکتون خروس مي خونه...!

حنش: چرا که نه!

حمد: خبريه؟

حنش: نه، چه خبري؟ ميدوني چند وقته دور هم جمع نشديم؟!

عدي: (دست و صورت شسته داخل مي شود) حالا حکمتش چيه؟

حنش: هيچي...

کواکب: آقا حنش شما هم لباساتو عوض کن بيا سر سفره

حنش: چشم مامان (رو به نورا) معرفي مي کنم، مامانمه، اينجا فکر کردن بچه هاي اين زنن

من از همشون بچه ترم

(نورا مي خندد، حنش مي رود)

هليا: چه عجب، ما خنده نورا خانوم رو ديديم

کواکب: بچمو اذیت نکنین، شما هام آگه از اون جاي پر مصیبت میومدین دلو دماغی براتون نمی‌موند

عدي: می‌گم بابا، امروز حاجي محمودي پیغام داده پارچه‌هاي اطلسي رو می‌خواد یه جا بخره... خودشم پیشنهاد داد و گفت رو حساب معامله قبلي می‌خواد جبران کنه

حنش: همه رو؟

عدي: آره باورتون میشه؟

حنش: چرا که نشه... اون طمعکار، حتماً یه چیزی فهمیده، چطور تا دیروز یادش نبود جبران کنه؟

عدي: من از بچه‌ها آمار گرفتم، این سري پارچه‌ها زیاد راغب نداره

حنش: نه نمی‌فروشیشون

عدي: چطور

حنش: همین که گفتم

عدي: ولی من قرار داد و تلفنی بستم

حنش: صلاح نیست

عدي: آبرومون می‌ره

حنش: همین که گفتم... تا حالا فکر می‌کردم کار کردن تنهایی چالاکت کرده ولی...

عدي: خيله خُب به همش می‌زنم

حنش: خودم فردا میام حجره... تا به حال کي دیدي حنش بچه‌هاشو تنها بذاره؟ ... راستي از رو کلید جدیدا زدي برام؟

عدي: آره

حنش: بسم ا...

عدي: تو حجره جا گذاشتم

کواکب: بهتره بس کنین، به اندازه کافي مردا بیرون راجب کارشون حرف می‌زدن... دیگه خونه فقط خونه اس... مادر ببین چیزی رو سفره کم نیس

حمد: چرا سبزي خوردن

کواکب: مادر مگه نشستی؟

هلیا: چرا ولی یادم رفت بیارم... (می‌خواهد بلند شود)

نورا: (با اشاره هلیا او را می‌نشانند) من میارم (می‌رود سمت آشپزخانه)

حنش: (سفره را نشان می‌دهد) بابا اینجا رو... اون شیرینی رو هم بیارید (بو می‌کشد) چه بویی...! من عاشق سیورای کواکبم...! هی... هی... یادش به خیر جنوب...

هلیا: ما که چیزی یادمون نیس

کواکب: یادش بخیر

(نورا با ظرف سبزي وارد می‌شود)

کواکب: بیانورا جان، بیا پیش من بشین

حنش: تهرون چه جور جاییه؟

نورا: بامنین؟... خوبه

حنش: هنوز همه جاشو نگشتی!... شلوغه نه؟

نورا: بله

حنش: شلوغه عینهو خونه‌ي ما... نواف کو راستي؟

کواکب: گفتم که

حنش: گفتمی؟... آهان خونه‌ي دوستش... کي میاد؟

عدي: معلوم نیس، نگفته

حنش: حمد

حمد: نمکدون جلو دستونه
حنش: کي نمک خواست... پاشو يه زنگ بزن بين کي مياډ
حمد: رشته من زنگ بزنم، هليا بزنه بهتره
کواکب: من خودم زنگ مي زنم
حنش: حمد بابا

(حمد به هليا نگاه مي کند)

هليا: آگه گذاشتين...!
کواکب: هليا بشين، بعد خودم زنگ مي زنم
حنش: حالا تو مطمئني رفته اونجا؟
عدي: جديداً زياد بيرون مي ره
کواکب: نورا جان از وقتي اومدي دفعي اوله سبور درست کردم برات
نورا: خيلي خوبه
کواکب: به دست پخت بي بيت که نمي رسه؟
نورا: خيلي وقته غذاي محلي نخوردم
حنش: اينجا خونه ي خودته
نورا: فقط کاش... (مي ماند)
کواکب: کاش چي عزيزم؟ (همه به نورا نگاه مي کنند)
نورا: (هول مي شود) کاش مي داشتين تو کار اکمکتون کنم
حنش: به موقش تو فعلا مهموني
نورا: خب اينجوري درس نيس
حنش: درستش مي کنم به موقش
(عدي زير چشمي پدر را نگاه مي کند، هليا مادر را و حمد نورا را)
نورا: البته منظورم اينه که خودتون رو زياد به خاطر من به زحمت نندازين، همين
حنش: مي گم تو عراق که به لحظه آروم نداشتي، خدارو شکر که سلامت موندي و رسيدي
اينجا (حنش دست از غذا مي کشد)
کواکب: چي شده؟ چيزي مي خواي؟
حنش: دلم يهو شور زد
کواکب: سرچي؟ (او نيز دست از غذا مي کشد)
حنش: سرنواف...

(عدي سر تکان مي دهد، هليا نيز از غذا دست
مي کشد، حمد همچنان مي خورد، نورا آهسته لقمه خود
را مي جود)

حنش: چي شد؟ شما چتونه؟ بخورين!
عدي: نواف به هوا کم ملاحظه شده
حنش: حرفش درس نيس، ولي آخه يه زنه، يه زن...
کواکب: مي گم حالا باشه بعد شام
حنش: شما بخوريد، چيکار من دارين؟
عدي: نه... حق دارين
کواکب: عدي... من که گفتم... خيله خب، خودم الان بهش زنگ مي زنم (بلند شده به سمت
تلفن رفته شماره مي گيرد)
حنش: مي گم حمد چرا تلوي. يونو کم کردي؟ بلندش کن
حمد: حتماً (صداي تلويزيون را بلند مي کند اخبار شروع مي شود)
عدي: مي گم بابا آگه اجازه مي دين براش يه خواستگار بيارم

حنش: حرفشم نزن

کواکب: (سریع حرف میزند) الو ... سلام حمیده خانم... نواف ما اونجاس؟... جان؟... راه افتاد؟ آهان... همین الان؟ تشکر... سلام بر سونین، ببخشین (گوشی را گذاشته رو به بقیه) گفت همین الان ماشینه... تلفنی گرفته راه افتاده بیاد

(حنش زیز چشمی به کواکب نگاه می‌کند، گویا کواکب تلفنی با کسی حرف نزده و ادا در آورده... نورا تحت تأثیر اخبار تلویزیون قرار می‌گیرد و شدیداً سرفه می‌کند)

کواکب: یا صاحب الزمان چت شد!

هلیا: وای آب بهش بدین

(حمد بطری آب را برای او می‌برد. کواکب به پشتش می‌زند، نورا سرخ می‌شود و با حالت بدی سرفه می‌کند)

کواکب: نورا، نورا جان، چته مادر؟

حنش: (بلند می‌شود) استغفرا... (با خودش) مرد نمی‌تونی آروم بگیری!!
عدي: مامان محکمتر بز ن پشتش

(نورا با اشاره‌ی دستش نشان می‌دهد که بهتر است)

کواکب: بهتر شدي...؟

نورا (در حال سرفه): خوبم

هلیا: چت شد یه دفه؟

نورا: نمی‌دونم (می‌گوید و آرامتر می‌شود)

کواکب: می‌شه اینقدر وقت غذا حرف نزنین

حنش: حمد بز ن اونور (به تلویزیون اشاره می‌کند)

عدي: هلیا این دستمال کاغذی رو بده نورا

نورا: ببخشید همتون و ترسوندم

حنش: نترسوندي، ترکوندي (گویا حرف با مزه‌ای زده می‌خندد)

نورا: بله؟!!

(حمد می‌خندد، عدي پشت سرش همینطور، هلیا و کواکب و حنش نیز می‌خندد. نورا گیج همه را نگاه می‌کند و او نیز لبخند می‌زند هر از گاهی سرفه می‌کند)

حنش: نگفتی اگه گلوت خوب نشه تو این شلوغی و ترافیک چه جوری بر سونیمت در مانگاه

کواکب: خدا رحم کرد

نورا: هان؟

حنش: بخورید! (همه مجدد مشغول خوردن می‌شوند)

حمد: بابا می‌خوای اول خبرت و بدی...؟

حنش: بدم نمی‌گی... اصلاً شاید اشتباهی همونو واسه شام باز کرد

کواکب: خبر خوبیه!

هلیا: (هیجان زده) چه تعلیقی! چه هیجان‌انگیز...!

حنش: پس چیزی نخورین گوش بدین (همه دست از غذا می‌کشند)... می‌گم نورا قراره... عضو خانواده بشه

حمد: نه! (همه به هم نگاه می‌کنند مدتی سکوت)

هلیا: خود درام...!

کواکب: من و بابا تون یه هفتس که (صدای باز و بسته شدن در می‌آید)... گمونم نوافه چیزی بش نگینا

عدي: یه هفته چي؟

نورا: من... حنش: نواف تویی بابا؟

نواف: بله... سلام (وارد می‌شود)... چه به موقع رسیدم

حمد: آره ظرفارو جم کن

عدي: یه هفته چي؟

نواف: بله؟

عدي: با تو نیستم با مادرم

کواکب: مادر بیا سر سفره

نواف: سیرم

حنش: بابا یه زنگ بزنی بگو کجایی

نواف: (زیر لب) من سر همین چیز اطلاق گرفتم (می‌رود)

عدي: بابا یه هفتس چي؟

کواکب: هیچی رفتیم... رفتیم تدارکات دختر خوندگی نورا رو دیدیم

هلیا: آخی... نواف: (بر می‌گردد) دختر خوندگی نورا... راس می‌گین؟

کواکب: آره

حنش: خب حالا خوشحال شدین... اشتها تونم باز شد... شیرینی رو پخش کن حمد!

نورا: ببخشین، ولی... هلیا: ولی چی خواهر خونده؟

عدي: تبریک می‌گم (می‌گوید و از اتاق خارج می‌شود)

حمد: آره خیلی خوب شد.

(نواف سري از رضایت تکان می‌دهد و از اتاق می‌رود)

حنش: فردا و پس فردا هم کارای قانونیشو تموم می‌کنیم، بعد یه یک ماه نورا رسماً می‌شه دختر این خونه

نورا: ولی من ... نمی‌تونم

حنش: (جا می‌خورد) ها؟

کواکب: چي و نمی‌تونی دخترم؟

حنش: خجالت نکش دخترم، این کمترین کاریه که از دست ما بر میاد

(همه با خوشحالی مشغول خوردن می‌شوند)

حمد: حکمت سبورا معلوم شد پس...!

هلیا: (روبه کواکب) شما هم خوب بلدین آدمو سورپرایز کنین...!

کواکب: سورم میدیم مار... حاجیه دیگه...!

(تلویزیون در حال پخش تصاویری از ورود سربازان آمریکایی به خانه‌های مردم در عراق و نیز پخش تصاویر دردناک جنگ آمریکا با عراق است، ولی کسی جز نورا حواسش به این صحنه‌ها نیست. نورا از دیدن این صحنه‌ها کم‌کم هیجان زده می‌شود. تا جایی که دیگر تحمل نکرده، بلند شده، منقلب و با حالت

تهوع از صحنه خارج می‌شود. سکوت، کواکب
 سراسیمه با او خارج می‌شود. حنش تا محل خروج
 آنها می‌رود. هلیا بلند می‌شود. حمد خیره به تلویزیون
 می‌ماند)

حنش: چی شد؟!

(گویند تلویزیون همچنان در حال گزارش جنگ است)
 صدای کواکب (به عربی): خدا از شون نگذر هف بجم هلاک شد...
 حمد: (خیره به تلویزیون، نیگا چه لگدی می‌زنه به در...!)
 حنش: خاموش کن حمد (حمد کانالش را عوض می‌کند)... گفتم خاموش
 (حمد تلویزیون را خاموش می‌کند. دلخور کنترل را
 می‌اندازد و خارج می‌شود)
 حنش: (نگاهی تلخ به تلویزیون خاموش می‌اندازد)... الف... خوش بودیما...
 (تاریکی)

صحنه‌ی سوم

(نور می‌آید. حمد در حال وصل کردن فیشی پشت
 تلویزیون است. نورا با ظرفی در دست وارد می‌شود،
 متوجه حمد نیست، پایش به پای او می‌گیرد. ظرف‌ها و
 نورا به زمین می‌خورند)

حمد: وای چی شد؟!

نورا: چیزی نشد (پایش را می‌مالد) وای مادر بیدار نشده باشن!
 حمد: نه، در اتاق بسته است (به پای نورا اشاره می‌کند) دیگه به درد می‌خوره؟!
 نورا: نه... چیزی نشد (می‌خندد. حمد نیز می‌خندد)
 حمد: منو ببخشین...

نورا: ببخشم؟

حمد: سر به سر گذاشتن بخشی از زندگی‌مه... منظورم اذیت کردنه
 نورا: اذیت نشدم

حمد: کاری از دستم ساخته‌اس؟

نورا: نه، فقط می‌خواستم بپرسم نواف به شما نگفته کی میاد؟

حمد: کارش دارین؟

نورا: نه... تنها بودم... مادر هم خواب بودن، دلم نیومد بیدارشون کنم

حمد: دوستی، آشنایی، کسی نیست بهش زنگ بزنی؟

نورا: نه... من دیگه برم... کار داشتن مزاحم شدم (می‌خواهد برود)

حمد: (کمی شاکي به نظر می‌رسد) چرا همیشه ساکتین؟

نورا: ساکت؟! ... فارسیم خوب نیس، می‌ترسم حرف درستی نزنم

حمد: بهانه‌ی خوبی نیست. حداقل برای من... در ثانی من ندیدم عربی هم زیاد حرف
 بزنین!

نورا: بی‌بیم نمی‌خواست عربی زبونم باشه، نمیداشت حرف بزئم

حمد: آگه اینجوری باشه همه آدما باید ساکت باشن چون هیچکس زبون اون یکیو نمی‌فهمه...

نورا: منظور تونو نمی‌فهمم

حمد: منظورم اینه که... حرف خوب کمه، (می‌خواند)، در سکوت اندیشیدن... آن کس که
 می‌اندیشید به ناچار دم فرو می‌بندد، ولی آنگاه که زمانه زخم خورده و معصوم به
 شهادتش می‌طلبید به هزاران زبان سخن خواهد گفت، هم‌هی اون چیزایی که شما رو به

نگراني انداخته و ازش برام گفتين، چيزايي بود که براي ديگران اتفاق افتاده نه شما...!

نورا: چه فرقي داره؟

حمد: فکر مي‌کنم چيزايي هست که نگفتين (سکوت) و با سکوتتون دارين ميگين (نورا هيجان زده به حمد نگاه ميکند)

نورا: اين طور نيست

حمد: از اين که اون حرفارو به من زدين ناراحتين

نورا: نه

حمد: چيزي بيشتتر از ديدن کشتن يه بچه شما رو آزرده... درسته؟

نورا: يعني اين قدر سخت دل به نظر ميام!

حمد: ما ميگيم سنگ دل... ولي شما خيلي تو دارين! همين

نورا: همه ي مشکل اونجا نبود...

حمد: يعني روبرو شدن با عدي از اونجا و مشکلاتش بدتر بود؟

نورا: (سکوت) شما زياد با آقا عدي خوب نيستين!

حمد: اون فکر مي‌کنه خيلي بزرگه

نورا: خب شما از اون کوچکتري!

حمد: ولي مغرور نيستم

نورا: اينطور نيس

حمد: از کجا مي‌دونين؟!

نورا: اون فقط مي‌خواد بهش احترام بذارين...

حمد: و ما نمي‌ذاريم، هان؟

نورا: شايد شوخي هاي شما رو نمي‌فهمه

حمد: پس شما حواستون به همه چي هس، نه؟

نورا: شايد به قول شما سکوت من باعث شده بيشتتر حواسم جمع باشه

حمد: با عدي صحبت کردين؟

نورا: چي بايد بگم؟

حمد: از خودتون از گذشته

نورا: نه

حمد: چرا؟

نورا: مي‌ترسم

حمد: من بهش مي‌گم نترسوننتون

نورا: اون نمي‌ترسونه...!

حمد: (مي‌خندد) پس چي؟

نورا: کنار باشم بهتره

حمد: پس شما هم... شنيدم واستون کتکم خورده... راس ميگن وقتي بچه بودن خيلي باهم خوب بودين؟

نورا: بچه ها هميشه با هم خوبن

حمد: فکر مي‌کنم من زبون شمارو نمي‌فهمم!

نورا: (طفره مي‌رود) نوافم خيلي پير شده

حمد: (متعجب) بهش سخت گذشته

نورا: فرقي نداشت، ما تو غربت اونام اينجا... ولي اينجا حداقل وطنتون بود!

حمد: خوشحالي اينجايي؟

نورا: اين که جايي که به دنيا اومدي بميزي خيلي خوبه

حمد: چه تلخ
نورا: چي؟
حمد: من فکر مي‌کردم يه جور ديگه باشين
نورا: بودم
حمد: چه جوري؟
نورا: هر جوري غير از اين
حمد: اينجا راحت نيستين؟
نورا: مسئله اين نيس
حمد: اميدوارم هرچه زودتر مسئله تون حل شه و همونجوري بشين
نورا: فکر نکنم
حمد: فکر مي‌کنين کسي، مي‌تونه کمک کنه؟
نورا: (به فکر فرو مي‌رود. سکوت) نه... فقط خدا (صداي باز شدن درب منزل مي‌آيد)
حمد: فکر کنم دوستت اومد، نواف رو مي‌گم من مي‌خوام برم بيرون، ميرم به دوش بگيرم
آماده شم، شمام ديگه تنها نيستين (مي‌گويد و سريع مي‌رود... نورا مي‌ماند... صداي
عدي از بيرون شنیده مي‌شود)
عدي: سلام (وارد مي‌شود. متوجه تنهائي نورا مي‌شود)
نورا: سلام... (سرش را پايين مي‌اندازد)
عدي: ليلا رسیده خونه؟
نورا: نه... مگه قراره بيان؟
عدي: آره امروز زنگ زد حجره، گفت تو راهه، بعد از ظهر مي‌رسه... يعني همين موقع‌ها
نورا: به خير و شادي (مي‌خواهد برود)
عدي: نورا... (نورا مي‌ماند) نورا خانم... مي‌بخشين
نورا: بله؟
عدي: ميشه منو ببخشين؟ (نورا خنده‌اش مي‌گيرد)... حق دارين بخندين... مي‌دونين، يه مدته
اعصابم به هم ريخته... نتوستم خوب از احوالتون مطلع شم
نورا: نيازي نبوده... تا حالاشم بيشتتر از حد بهم توجه شده
عدي: امروز زود حجره رو ول کردم اومدم که...
نورا: که ليلا مي‌آد خونه باشين...
عدي: نه... مي‌خواستم قبل از اون خونه باشم... شمارو ببينم
نورا: منو...؟
عدي: هر دو تامون خوب مي‌دونيم که... من و شما... حمد کجا رفت؟
نورا: رفت دوش بگيره بره بيرون... چطور؟
عدي: ميدوني اگه جنگ نشده بود، من و شما حتماً...
نورا: ميشه يه خواهشي بکنم؟
عدي: بگين...
نورا: هرچي بوده تموم شده... من نمي‌خوام شمارو اذيت کنم
عدي: ليلا شما رو خوب ميشناسه ولي نه اينجوري
نورا: مي‌خواين برم؟
عدي: (مي‌ماند)... کجا؟
نورا: نمي‌دونم...
عدي: نه... فقط مي‌خوام بگم، من تو رو درک مي‌کنم... اميدوارم تو هم منو درک کني
نورا: من توقعي ندارم
عدي: ولي من از خودم دارم...

نورا: این مشکل من نیست... ولی آگه می‌تونم کمکی بکنم بهم بگین
 عدي: چرا تا حالا... ازدواج نکردی؟ (نورا جواب نمی‌دهد) دلیلش این نیست که... شاید یه
 روزی...

نورا: شاید کسی نبود...

عدي: ولی من...

نورا: چرا فکر می‌کنی به من دین دارین... شما باید زندگی تونو می‌کردین

عدي: درسته ولی نه اینجا

نورا: هر جا... چه فرقی می‌کنه... چرا فکر می‌کنی من...

عدي: پس این سکونت واسه چیه؟

نورا: آگه قول بدم زیاد حرف بزنم!

عدي: منظورم این نیست

نورا: من خستم، داغونم، تو رو خدا...

عدي: نورا، من به خاطر خودت می‌گم

(لیلا وارد می‌شود. دوتا چمدان با خود به همراه

دارد... خیلی خسته به نظر می‌رسد)

لیلا: این زنگم که همش خرابه... مجبور شدم با اینهمه بار دوساعت دنبال کلید بگردم

(چشمش به نورا می‌افتد)

نورا: سلام

لیلا: سلام (چمدان‌ها را روی زمین می‌گذارد)

عدي: (سریع به طرف لیلا می‌رود)... چه بی‌صدا! سلام لیلا، چطوری؟... یه ساعته منتظرم

بررسی... هی می‌گم بذار پیام ترمینال دنبالت، مگی نه... حجره رو تعطیل نکن... بیا

چه فرقی کرد؟... تو خونه منتظر اومدنت شدم... زنگ هم دیشب خراب شد...

مادرت چطوره؟

لیلا: نورا تویی؟

نورا: بله... (می‌خواهد برود)

عدي: اصلاً حواسم نبود، باید معرفی می‌کردم... این نوراست... (نورا می‌ایستد)... اینم...

لیلا: خوش اومدی... تو خونگی جنوبی‌ها از این رفت و آمدها زیاده... حاجی قبل از اومدنتون

زیاد نورا می‌کرد... که زیادم بی‌راه نبوده...

عدي: دیدی... اینم خواهر گمشده مون...

لیلا: پس یه خواهر شوهر دیگه اضافه شد... البته این خونه جا زیاد داره

عدي: مادرت بهتر شد؟

لیلا: آره... از احوال پرسیتون هم کلی تشکر کرد

عدي: الان بهش زنگ می‌زنم

لیلا: دیگه خیلی دیره... خوب شده...

عدي: می‌خواستی بهش بگی (می‌رود سراغه چمدان‌ها) گرفتارم

لیلا: گفتم: اون بنده خدا هم حرفی نداشت... کسی خونه نیست؟!

نورا: (سریع) چرا... مادر خوابیدن

لیلا: (روبه نورا) شما خوبی... چند وقته اومدی؟ از عراق چه خبر؟

عدي: لیلا اون تازه حالش بکم بهتر شده یادش نندار

لیلا: به هر حال بیخشید دیر رسیدم

نورا: خوشحالم می‌بینمتون

لیلا: مشخصه!

عدي: تازه از راه رسیدی... بهتره بری یه دوش بگیری

لیلا: (نگاهی زیر چشمی به عدی می‌اندازد) بقیه کجان؟

عدی: مامان خوابه

کواکب: کی خوابه؟ ... سلام دخترم (به سمت لیلا می‌رود) صداتو که شنیدم پاشدم... خواب که نبودم ... همینجوری دراز کشیده بودم (او را در آغوش می‌گیرد)

لیلا: سلام مادر

کواکب: رسیدن بخیر ... نورا اینم دخترم لیلاست، اندازه‌ی بچه‌هام دوسش دارم، درس خونده‌اس ... خانم معلم بود، وقتی عروسم شد

لیلا: بود

کواکب: مادرت چطورره؟

لیلا: بدنیس، دکترا می‌گفتن چقدر خوب شده که اومده شمال زندگی می‌کنه و از این آلودگی دوره، وگرنه تا حالا زیونم لال...

کواکب: خدا نکنه... زیونتو گاز بگیر... خیلی دلم برایش تنگ شده ... اگه این بار بنا نبود نورا بیاد، باهات می‌اومدم... راستی اینم نوراس... دیدیش؟

لیلا: بله ...

نورا: شما خسته این ... بشینین چیزی بیارم بخورین؟...

لیلا: نه ... ممنون، نه تشنمه ... نه گشنمه ...! فقط سرم درد می‌کنه

عدی: قرص بیارم برات؟

لیلا: نه ... همراهم هست... فقط یه لیوان آب

نورا: الان (سریع می‌رود)

عدی: زحمت میشه...

کواکب: (رو به لیلا) بشین مادر ... چقدر پریشونی

لیلا: هیچی نیس

کواکب: پس برو استراحت کن، منم الان میام پشت ... عدی ... چرا چمون به دست و ایسادی

منو نگا میکنی؟! بذارشون تو اتاق (عدی می‌رود)

لیلا: راستی، مامان می‌خواستم راجب به موضوعی باهاتون حرف بزنم

کواکب: چی شده دخترم؟

لیلا: الان نه... می‌خواستم بهتون بگم یادتون باشه!

کواکب: اتفاقی افتاده؟

لیلا: اتفاق که نه ... فقط شاید ... بخوابم از اینجا بریم ... من و عدی!

کواکب: کجا؟!

لیلا: اتفاق که نه... فقط شاید... بخوابم از اینجا بریم... من و عدی!

کواکب: کجا؟!

لیلا: جای دور نه... برای خودمون مستقل بشیم

کواکب: اینجا مگه اذیت می‌شی؟

لیلا: نه... درس نیست ... نواف که برگشته خونه، حمدم می‌خواد آزاد باشه ... هلیام... خب

هرکی گرفتاری خودشو داره. حالا هم که نورا اومده بهتره (نورا با یک لیوان آب

وارد می‌شود)

کواکب: چقدر با عجله! ... (لیلا با اشاره به کواکب از او می‌خواهد ادامه ندهد)

نورا: بفرمایید

لیلا: ممنون (لیوان را می‌گیرد)

لیلا: بعداً راجبش حرف می‌زنیم، با اجازه (از اتاق خارج می‌شود)

کواکب: نورا جان، مادر می‌تونی بیای تو آشپزخونه کمک من؟

نورا: بله

کواکب: امروز یه خورده تنها موندی ... کسل شدی...
 (نورا کمی تلوتلو می‌خورد)
 کواکب: چرا رنگت پریده؟! ... فشارت افتاده؟! ها!
 نورا: نه ... نمی‌دونم
 کواکب: بذار ببینم... (دستش را می‌گیرد)... چقدر یخی!!
 نورا: حالم خوبه...
 کواکب: بشین، بذار برات یه لیوان آب بیارم (نورا مجدداً تلوتلو می‌خورد و سرش را می‌گیرد)... بشین
 نورا: سرم یهو گیج رفت...
 کواکب: می‌خوای بریم دکتر؟
 نورا: نه ... بهترم...
 کواکب: (مشکوک به نورا نگاه می‌کند) خب خدا رو شکر ... نمی‌خواد کمک کنی... برو تو اتاق هلیا استراحت کن...، یه سر به لیلا می‌زنم بعد میام سراغت ... بیا بریم (دست او را گرفته او را از صحنه خارج می‌کند)
 (حمد وارد می‌شود)
 حمد: خدا رحم کنه... (سری تکان می‌دهد و از طرف دیگر صحنه خارج می‌شود... نور می‌رود)

(تاریکی)

صحنه‌ی چهارم

(نور می‌آید. همان اتاق با اندکی تغییر در دکور که مشخص کننده گذشت زمان می‌باشد. صدای هلیا که مشغول تمرین تئاتر است از بیرون شنیده می‌شود، زنگ خانه به صدا در می‌آید. عدی در حال کشیدن سیگار وارد شده گوشی اف اف را بر می‌دارد)
 عدی: بله... شما؟... نخیر نیستن... بله قرار بود باشن ولی هنوز نیومدن ... می‌گم بهش، یا ا... (کمی از اف اف دور شده مجدد زنگ به صدا در می‌آید)... برشیطون لعنت (گوشی را برمی‌دارد) بله؟... تویی حمد... بیا تو ... (می‌خواهد گوشی را بگذارد ناگهان متوجه چیزی می‌شود ... مگه تو کلید ندار... حمد... (گوشی را می‌گذارد) شدیم دربون آقا... هلیا... نواف، هلیا بیاین دیگه (نواف وارد می‌شود)
 نواف: امیدوارم جلسه‌ی محرمانه‌ی امروز مون سر من نباشه که حوصله ندارم...
 عدی: نه... ولی خیال نکن حواسم بهت نیست... راستی بهت بگم، پیامک پیغام پیغام داده
 نواف: غلط کرده
 عدی: خودمم بهش گفتم
 نواف: دیدیش؟
 عدی: نه، از یه طریقی...
 نواف: چی می‌خواست... مهریمو که بخشیدم، نمی‌خواد دست از سرم برداره
 عدی: می‌خواد دوباره... (حمد وارد می‌شود)
 حمد: سلام
 نواف: دوباره؟
 عدی: دوباره...
 حمد: دوباره سلام...
 عدی: می‌ذار ی حرفمونو بزنینم (روبه حمد) اون ساعت واسه چیه دستت؟ چقدر دیر کردی؟
 حمد: این‌که همه نگرانم بشن برام جالبه

عدي: کي بود دم در؟
 حمد: سعيد بود
 عدي: رفت؟
 حمد: نه فرستادمش تو اطاقم
 عدي: تو مگه نميدوني کار داريم؟!
 حمد: چرا... ولي منم با اون کار دارم (هليا وارد ميشود)
 هليا: سلام (کسي توجهي به او نميکند)
 عدي: نو هنوز مشکل فهمت حل نشده؟!
 حمد: نه ديگه... ميخوارم برم دانشگاه
 عدي: غير تتو چي؟ اونو تعطيل کردي نه؟
 حمد: تا چه جور معنيش کنيم
 هليا: و استاديم راجب غيرت بحث کنيم... من کار دارم...!
 نواف: منم اوضاع خوبي ندارم، الان قرص خوردم.
 عدي: جمعتون کردم که پس فردا نگوين چرا نگفتي...!
 نواف: راجب چي؟
 عدي: نوراکجاس؟
 هليا: تو اتاق من؟ يه خورده حال ندار بود فکر کنم ليلا رفت سراغش
 عدي: (به نواف) به ليلا گفتم ميخوايم راجب تو حرف بزنيم... گفتم تو دوس نداري اون بدونه، (روبه همه) يه وقت ضايع نکنين...
 نواف: طبق معمول
 عدي: اصل مطلب... ميخوام قبلش خوب...
 نواف: نميخواد صغر اکبرا بچيني، تهشو بگو
 عدي: نورا
 هليا: گفتم که حالش خوب نبود
 عدي: نه تهشو گفتم... نورا (سکوت)
 هليا: خب؟
 حمد: سکوت بخشي از تعليقه
 عدي: نورا نبايد وارد خونه بشه
 نواف: بله؟
 حمد: کليداري خونه رو عوض کنيم...
 عدي: باور کنيم که اون از مانيس
 هليا: حرفاي خندهدار مي زني
 عدي: منظورم اين نيس
 هليا: چرا مستقيم حرفتو نمي زني؟
 عدي: چون نمي فهمين
 نواف: چرا مي فهميم
 عدي: اين خونه به اندازه کافي نون خور داره... درثاني چه دليلي داره اون بيست سال نبوده... حاج حنش از رو دلسوزي...
 نواف: فقط دلسوزي نيس... حرفاي ليلاس... يعني ليلا اينقدر عوض شده!
 عدي: حالا هرچي... ميخواد اونو بيره دختر خوندش کنه، بدون اينکه بدونه اون از کجا اومده، اصن شرايط همخونگي با مارو داره يانه
 هليا: هيس ممکنه بشنوه
 نواف: تو چرا دلت نمي سوزه! تو که دلسوز بودي

عدي: من عقم کار مي کنه
 نواف: مطمئني؟!
 هليا: ببخشين حرفاتون داره سياسي ميشه
 حمد: کوتاه بيان، ما بايد چيکار کنيم؟
 عدي: من تنهايي نمي تونم اينو فهم حاجي کنم، مي خوام که شمام باشين
 هليا: شريك جرم
 عدي: چه جرمي؟ اين حق ماست که راجب خونواده مون تصميم بگيرم
 نواف: آگه همکاري نکنيم
 عدي: تنهايي تصميم مي گيرم
 نواف: نمي گيري، مثل خيلي چيزايي ديگه...
 عدي... اينبار فرق داره... (با طعنه) ولي آگه هرچي شد ديگه نگين چرا به ما نگفتي...!
 نواف: نمي خواي با ليلا مشورت کني... يا شايدم خط از اون ورده
 عدي: دليلي نداره... تويه همچين تصميم گيري مهمي اون يه غريبه اس وگر نه الان اينجا بود
 حمد: چه اتحادي... از نشونه هاي فرهنگ اصيله، نه!
 عدي: واسه خاطر خدام که شده يه بار جدي باشين... نظر تونو بگين... تو هليا؟
 هليا: فقط مي دونم آگه سودي توش بود تا حالا خودت تنهايي قال قضيه رو کنده بودي ولي من
 هيچ فرقي بين همنجوري بودنش يا خواهر شدنش نمي بينم... حتماً بابا يه چيزي
 مي دونه که به عقل ما قد نمي ده
 عدي: انتظار غير از اين هم نداشتم... حمد؟
 حمد: وا... من که کلا نفهميدم چي گفتين... ولي با اين حال، مخالفتي ندارم
 عدي: درست حرفتو بزن...!
 حمد: با کار آقا موافقم... حتي آگه اون نمي خواست اين کارو بکنه، من بهش پيشنهاده مي دادم
 (سکوت)
 عدي: (روبه نواف) تو؟
 نواف: بچه ها نظر تونو گفتين، من با عدي کار دارم
 حمد: خدا بخير کنه
 هليا: پس ميشه بريم
 عدي: برين ولي بازم فکر کنين (هليا سريع به سمت اتاق حمد مي رود)
 حمد: من که کار دارم فکر نکنم بتونم فکر کنم... (روبه هليا) کجا؟ نه... برو منم دارم
 ميام...
 عدي: حمد
 نواف: چي کارشون داري
 عدي: نمي فهمه
 نواف: توکه مي فهمي چرا؟
 عدي: منظورت چيه؟
 نواف: ميگم تو مطمئني دليلت همينايي بود که گفتي!
 عدي: يعني چي؟
 نواف: وقتي نورا اومد، تو يه زنگ به ليال نزدي... حتي اونم که زنگ ميزد تو اصراري به
 اومدنش نداشتي... حالام که اومده...
 عدي: چه ربطي داره؟
 نواف: مي خوام بگم، منم حواسم بهت هست
 عدي: ته حرفتو بگو
 نواف: هنوز گيره نه؟

نواف: هنوز گیره نه؟
 عدي: فضيه اين نيس
 نواف: بعد سيامک، به همه چي شک دارم، ولي اين يکي رو مطمئنم
 عدي: اون به قضيه بود برا بچه گيا
 نواف: بچه گياس که بزرگيا رو مي سازه... منم خوب يادمه درسته؟
 عدي: آخه... اصن نمي دونم، نمي دونم چمه؟ فقط مي دونم ته قلبم...
 نواف: حالا بعد از اين همه سال زندگي با ليلا يادت افتاده؟!
 عدي: چي ميگي نواف؟!
 نواف: گفتم الان بهت گفته باشم مبادا دير بشه... همين بد بختيه من يکي واسه اين خونواده
 کافيه... تو که خيلي به رسوم اعتقاد داشتی و...
 عدي: چي ميخوای بگي؟
 نواف: مي دوني وقتي يکي خواهر شد ديگه شده راه برگشتي نداره... ولي اينو بدون مخالفتي
 بکني همه مي فهن سرچيه! حتي ليلا... اونم که خب اين چيزا سرش نميشه
 عدي: اشتباه مي کنين
 نواف: خودتو بذار جاي ما، تو با موندن نورا مخالفی، ليلا بچه دار نميشه، باهش سرد شدي،
 بايد چه فکري در مورد تو بکنيم؟
 عدي: (کمي فکر مي کند) خيلي خب... من مخالفتي نمي کنم... ولي ديگه نمي تونم اينجا بمونم
 نواف: (سري تکان مي دهد) ليلا مي گفتم چرا عدي ديگه عدي سابق نيس؟
 عدي: از وقتي اومده خواب و خوراک از من گرفته
 نواف: هنوز دوستش داري؟
 عدي: نه اونجوري که فکر مي کنين
 نواف: بذار نورا تو اين خونه احساس آرامش کنه
 عدي: باشه... ولي من سر اين حرفم هستم، اون از يه چيزي ناراحته، چيه نمي دونم
 نواف: اون حتي نظر تو هم نخواست، پس ببخودي خودتو ضايع نکن... راستي گفتم سيامک
 پيغام داده؟
 عدي: هان؟ ... آره گفتم مي خواد دوباره برگرده... پشيمونمو غلط کردم اينجور چيزا...
 (نواف لبخند تلخي مي زند) تو نميخوای يه فکر واسه خودت بکني؟
 نواف: تهديدت کرده؟
 عدي: غلط کرده، خرکي باشه
 نواف: آخه تو پافشار طلاقمون بودي... ولي حالا
 عدي: حالاشم هستم... در ثاني اونو که نمي گم بالاخره...
 نواف: بهتره بهت برنخوره، ما زنايمت مردا نيسنيم که... من اينجوري راحت ترم (صداي
 خنده هليا از داخل اتاق حمد شنیده مي شود)
 عدي: مٹ اين که هر چي کوچکز باشي راحت تري... مي رم حجره (از صحنه خارج مي شود)
 نواف: (زير لب) سيامک... (سرش را تکان مي دهد،... سکوت صدای جیغ زنی شنیده
 مي شود... نورا دوان دوان وارد مي شود و به سمت دستشويي مي دود. ليلا پشت
 سرش وارد مي شود) چي شده؟
 ليلا: نمي دونم، مثل زنای حامله مي مونه، مدام حالت تهوع داره...
 نواف: خيلي ضعيفه. حالش خوب نيس. من خيلي ديرم شده خودت هواسو داري؟
 ليلا: آره، تو به کارت برس.
 نواف: آگه بدتر شد بهم زنگ بزن. (مي رود)
 نورا: (وارد مي شود، به سختي حرف مي زند) ميخشين وضع بدم براتون مسئله ساخته
 ليلا: بايد بيشتتر به خودت برسي...

نورا: چطور؟
 ليلا: اينا به خيالشون من نفهميدم چه خيره... داشتن راجب تو حرف مي‌زدن.
 نورا: (نگران) من؟ ... چرا من؟ مگه چي شده؟
 ليلا: همينو مي‌دونم که توداري اين خانواده رو بهم ميزني (نورا جوابي نمي‌دهد)... شايد زياد از من خوشت نياد
 نورا: نه براي چي؟
 ليلا: نمي‌خواد پنهون کني، از تو چشات مي‌خونم
 نورا: ولي اين چيزي که مي‌گي تو چشماي من نوشته نشده
 ليلا: مي‌خوام نتيجهي بحثشونو الان من بهت بگم.
 نورا: مهمه بدونم؟
 ليلا: من به زور وارد اين خانواده شدم
 نورا: خب البته خونوادهي خوبين
 ليلا: منظور اين نيس که اونا نمي‌خواستن... من نمي‌خوام
 نورا: چه ارتباطي به من داره
 ليلا: ولي حالا مي‌خوام
 نورا: (به سختي نفس مي‌کشد) خدا روشکر
 ليلا: از رو ترحم حرف مي‌زني!
 نورا: من ياد گرفتم نه به کسي ترحم کنم نه بذارم کسي در مورد من اينکار و بکنه
 ليلا: آره... تو از اينايي... مال اينايي... ولي من به... سر يه نفهمي، سر اين که يکي نسبت به ما ترحم کرد چون سايه هيچ کس جز مادرم بالا سرم نبود، به خيالشون سرو سامونم دادن، اين اون چيزيه که مي‌خوام بدوني
 نورا: (با بي حوصلگي) ندونستنشم نظر مو نسبت به تو تغيير نمي‌ده
 ليلا: نظرت برام مهم نيس
 نورا: (کلافه) پس چي برات مهمه؟
 ليلا: تو اين خونه چي مي‌خواي
 نورا: اشتباهي پيش اومده
 ليلا: نه هنوز نه، ولي بوش مي‌آد که پيش بياد
 نورا: هيچ وقت تو زندگيم اختيار نداشتم که تصميم بگيرم
 ليلا: عين من
 نورا: ولي تو حداقل داري در مورد من اشتباه تصميم مي‌گيري
 ليلا: من هنوز تصميم نگرفتم، فقط مي‌خوام بهت بگم حواسم بهت هس
 نورا: باشه من مخالفتي ندارم
 ليلا: تو رو آوردن که عدي ... درسته؟
 نورا: (سرش مجدد گيچ مي‌رود) من هيچي نمي‌دونم
 ليلا: پس بذار آگاهت کنم... من وعدي هيچ مشکلي باهم نداريم، (تاکيد مي‌کند) هيچي... ولي چون هيچ وقت تو اين خانواده رسم نبوده کسي نظر شو بگه، اونا فکر مي‌کنن مي‌تونن هر تصميمي بخوان براي من بگيرن... حالام مي‌خوان هم منو داشته باشن هم عدي رو هم تورو... بدون اين که بفهمن ما چي مي‌گيم... ولي کور خوندن
 نورا: من مشکل شما نيستم
 ليلا: نه... تو کلید اون مشکلي
 نورا: چه مشکلي؟
 ليلا: يعني مي‌خواي بگي نمي‌دوني؟
 نورا: فکر کنم اين خانواده فهمه اينوداشتن که مشکل خصوصي تونو براي غريبه‌ها نگن

لیلا: خودتو غریبه ندون
نورا: من تو مدتی که دور از این جا بودم به این فکر نکردم که کسی تو زندگیم هست به اسم
عدی ...

لیلا: تو به این قصد اومدی... پس چرا تا حالا شوهر نکردی!
نورا: دیگه خسته شدم اینقدر به این سوا بی جواب فکر کردم... آگه شما باهم مشکل ندارین
چرا اینقدر از خودت ضعف نشون می‌دی؟
لیلا: ا... جالبه... پس می‌خواهی بگی از ضعفمون خبر داری.
نورا: (آرام و قرار ندارد) این مشکل لعنتی چیه... می‌گی یا من خودم برم از اونایی که
راحت من حرف می‌زدن بپرسم؟
لیلا: تو باید باشی تا نسل عدی دریس هم باقی بمونه.
نورا: (سکوت).

لیلا: دختر خونده‌گی‌ات بهونه‌اس... چون من نمی‌تونم این وظیفه رو به دوش بکشم.
نورا: (کاملاً بهم می‌ریزد) پس واسه همین... نه... نمی‌تونه این باشه... نه، نه، دروغه، تو
داری دورغ می‌گی (سرش گیج می‌رود به او احساس تهوع دست می‌دهد به سمت
لیلا می‌رود لیلا متعجب او را نگاه می‌کند... او به زمین می‌افتد... لیلا هراسان او را
گرفته متوجه می‌شود که از دهان او خون جاری شده، او را رها کرده از ترس جیغ
می‌کشد، نور می‌رود)

(تاریکی)

صحنه‌ی پنجم

(نور می‌آید. اتاق پذیرایی، کمی بهم ریخته، مادر در
حالی که سینی برنج در مقابل او بر روی زمین
قرار دارد به نقطه‌ایی دور خیره شده، گویی
اتفاق بدی در خانه افتاده، پدر هرازگاهی به
عدی نگاهی انداخته ولی او نیز حرف
نمی‌زند. عدی نیز شاکي در حال قدم زدن
می‌باشد. هلیا گوشه‌ی اتاق ایستاده، ناراحت،
قیافه‌ایی حق به جانب به خود گرفته)

عدی: نه من نمی‌فهمم... انگار داری یاسین می‌خونی...

هلیا: می‌تونم برم؟

عدی: نه (نگاهی به پدر می‌اندازد)

هلیا: پس بشینم.

عدی: نخیر.

هلیا: یعنی چی؟... مامان

عدی: حرف نزن... اینام برای گفتن حرفی ندارن... هر غلطی دلتون خواست کردین...
حالا وقت گوش دادنه.

هلیا: حرف باید حرف باشه.

عدی: اینجا صحنه تئاتر نیس، دهنتم واسه من کج نکن.

هلیا: عقده‌ت اینه؟ نمی‌رم... راحت می‌شی؟

عدی: اصن از اولش رفتنت اشتباه بود... تو کل فامیل ابرومون رفت از دست شما.

هلیا: (زیر لب) آگه داشته باشین.

عدی: فکر کردی نشنیدم؟

حمد: (با یک پفک در دست وارد می‌شود) راس می‌گه، تو صدات تئاتریه، ضمخته، آروم
که حرف می‌زنی همه‌جا می‌پیچه... (می‌رود سمت پدر که همچنان ساکت نشسته،

مادر گنگ هرزگاهي دستي به سيني برنج برده آنرا پاک مي‌کند، حمد کنار آندو نشسته به پدر پفک تعارف مي‌کند پدر نير مي‌خورد).

هليا: خوب، حالا که چي؟

عدي: تصميم با بزرگتراس.

هليا: شما بزرگتر من نيستي.

عدي: (رو به پدر و مادر) من تا امروز اين چاک دهنمو بسته نگه داشتيم، ولي ديگه امروز همه چيو مي‌گم، تصميم گيرش با شما... اين خانم حيا رو خورده يه آيم روش ... اين الان نمي‌فهمن ولي پس فردا که رفتن تو زندگي خدا بيامرزش واسه خودتون مي‌مونه... نمي‌گن چرا همون وقت تو سرمون نردين؟

(پدر در حال پفک خوردن به حرف‌هاي عدي گوش

مي‌کند. حمد از پفک خوردن پدر کاملا تعجب

کرده)

عدي: هليا هنوز بچه‌اس، ولي اگه فکر مي‌کنه وقت شوهر کردنش بايد اينو بدونه اين خونه بزرگتر داره ... بدونه اون کسي که پاشو ميذاره تو اين خونه بايد اينقدر شعور داشته باشه بفهمه اينجا رسو رسو مي‌داره...!

حمد: فکر نمي‌کنين اعصابتون از جاي ديگه درد مي‌کنه؟

عدي: با توام هستم، تو که حرمت خونه رو اندازه‌ي کاروانسرا آوردي پايين. اين بندگان خدا فکر شوهم نمي‌کردن سر پيري تموم آبروشون بيفته دست دوتا الف بچه ... حالا مشکل نورا هم به کنار ... گفته باشم هليا خانم، کسي مخالف از دواجت نيس ولي چون عرضه نداري پس حق انتخاب نداري.

هليا: حرفاتون تموم شد.

عدي: نه.

هليا: ولي منم حرف دارم.

عدي: تو هيچ حقي نداري.

هليا: اگه ناراحت حق من هستي مال تو ... هيچ فکر نمي‌کردم عدي تو اينجوري باشي... چرا تا حالا يادت نبود واسه من غيرت خرج کني ... هان؟ فکر کردي نمي‌دونم ... نمي‌فهمم چرا داغوني ... چرا براي ليلا شوهري نمي‌کني ... نورا هوش از سرت برده

(حمد مي‌خواهد چيزي بگويد ولي جا خورده و سکوت

مي‌کند)

عدي: خفه شو.

هليا: چرا عصباني شدي ... نمي‌توني بگي من بگم.

حمد: آره خوب موقعيته نه نورا هست، نه ليلا، نه سعيد، اصلنم ملاحظه نکنين.

عدي: تو حرف نزن.

حمد: چرا؟ چون ازم آتو نداري؟!

عدي: سر تا پات ... لا ... الا... بيچاره نورا از زير چشماي هيزت نمي‌تونست جم بخوره.

حمد: چه خونواده‌ي گرم و با عشقي، شاد و شنگول، مردم چي فکر ميکنن! اينجا چه خبره!

عدي: حاج حنش نمي‌خواين چيزي بگين؟ (متعجب از سکوت پدر) ميدونم الان نگران نورايين ... (رو به مادر) شما يه چيزي بگين ... بگين که حرفاي من از سر دلسوزيه ... من پسر بزرگتونم ... يا ... ابو عدي، ديه چيزي بگو.

(همه به پدر نگاه مي‌کنند او پس از سکوت طولاني

حرف مي‌زند)

حنش: چي بگيم؟

عدي : هرچي تو اين مدت بايد مي گفتم و نگفتم ... ديروز تو بيمارستان وقتي همه نگران نورا بودن، وقتي ليلا اونجور واسه نورا مي دونيد، نديدن اون پسر بي غيرت چطور نيماكت بيمارستانو با پارک عوضی گرفته بود...؟!

کواکب : نگفتم ...؟

حنش : بايد بگيم ... (رو به مادر) بگو

کواکب : من؟

حنش : خلاص ... بگو

کواکب : بچه داره ...

(سکوت)

حنش : تمام ...

کواکب : همين ...

(نگاه عدي، هليا و حمد به حنش و کواکب خيره مانده)

کواکب : نفهميدين؟

عدي : شوخيتون گرفته ؟

حنش : نه.

حمد : پس بچه داره!

هليا : ادامه نداره؟

کواکب : هليا برو بيرون

حنش : بذار وايسه ...

کواکب : بيرون.

حنش : همتون وايستين ... پاشين وايسين، نشستن جايز نيس ... نواف کدوم گوريه؟

عدي : بيرون ... بيمارستان.

حنش : (رو به عدي) زنگ بز نيمه غيم بياد (رو به حمد) اين دوستت كي بود.

حمد : سعيد!؟

حنش : هر کوفتي ... زنگ بز بياد ... نه الان نه ... چرا همين الان ... هرکي تو اين مدت

تو اين خونه ... نه تو اين کاروانسرا اومده رفته بايد همين الان اينجا حي و حاضر

باشه.

عدي : ميشه بگين چي شده؟

حنش : اين ديکه فيوز نيس که پيره بشه يکي ديگه جاننش گذاشت، گفتن نواف کجاس؟

عدي : بيرون.

حنش : اگه بيرونو دوس داره بذار بيرون باشه. حالا که دور، دور بي حياييه منم يکيش ...

عدي : يعني چه حاجي؟

حنش : (در حالیکه به دنبال چيزي درون جيبش مي گردد) پس کو اين ... آهان ... بيا ...! فقط

کاش دستگاهي اختراع مي شد توش اسم پست فطرت ها رو هم مي نوشتن.

(عدي کاغذ را گرفته و درون آنرا مي خواند)

حمد : مام بشنويم.

(عدي نگاهي از خشم به او مي اندازد)

حمد : پس بازم به بچه ها مربوط نميشه.

عدي : (رو به پدر) مي خواهين چيکار کنين؟

حنش : مي خوام برا يه بار هم که شده بفهمم تو اين خونه چه خبره؟ ... كي به کيه، كي حرف

مي زنه كي عمل مي کنه، كي مي فهمه كي نمي فهمه، كي مياد كي ميره؟

عدي : چرا شکتون به خونه اس!

حنش : خودت مي گي کاروانسرا شده...! ما که بي خبر بوديم

عدي : فعلا كه شده.
 حنش : حرفاتو شنيدم، از سير تا پياز ... هرچي ماهي تو اين آب گل آلود بود گرفتي ...
 راستو حسيني حرف بزن...
 عدي : چي بگم؟
 حنش : چشماتو درس باز نكردي، هميشه پي‌دواي درد خودت بودي، نه بيشتر نه كمتر.
 عدي : شما حالتون خوب نيست.
 حنش : اوني كه حالش خوب نيست، نوراس كه رو تخت بيمارستانه ... براي همين قرص
 خورده بود تا بميره ... اگه خود كشي نكرده بود ... شيمياييش هم رو نمي‌شد...
 دكترش مي‌گفت درصدهش پايينه ولي چون بچه‌داره ... شايد بمونه شايد نمونه، اين
 چيزيه كه همونو تا خرخره مي‌فرسته تو ... استغفرا...
 عدي : آقا اينطوري درس نيس.
 حنش : بودي يا نبودي ... نگشتمت كه!
 عدي : آقا!
 حنش : يك كلام ... اينم بگم، اگه دروغ بگين نه ديگه تو اين خونه جا دارين نه ... خدايهتون
 رحم كنه...! بگين.
 عدي : خيلي خب، يك كلام، من ... (سرش را پايين انداخته) نبودم.
 حنش : کنار واستا.
 عدي : ولي ...
 حنش : حمد ...
 كواكب : يا سيد عباس.
 حنش : (نگاهش براي گرفتن جواب روي حمد مانده).
 حمد : من نبودم.
 حنش : نبودي تموم ... زنگ بزن رفيقت...
 حمد : ولي ...
 حنش : ولي چي؟
 حمد : اين خونه فقط دو تا مرد نداره؟
 (سكوت ... حنش به سمت حمد رفته گويي مي‌خواهد
 او را به باد كتك بگيرد)
 كواكب : يا امير عرب ...
 حنش : حرف خوبي زدي ... منم نبودم پسر، ولي اين خونه غير از سه تامرد، يه نامرد هم
 داره كه زورش خيلي مي‌چربه ... شايدم جن‌داره
 (صداي زنگ خانه به صدا در مي‌آيد حمد براي رها
 شدن از موقعيت به وجود آمده مي‌خواهد به سمت اف
 اف برود)
 حنش : كواكب باز كن درو ... اف اف نه ... حتماً نوافه برو بيارش. تو را هم بهش بگو چه
 خبره (كواكب از در خارج مي‌شود به محض خروج كواكب، حنش سيلبي محكمي به
 گوش حمد مي‌زند).
 حنش : اين خونه يه جن كوچولو داره كه اونم توپي، تو ميدوني مسبب اين اتفاق كيه وگرنه،
 «ولي» نمي‌گفتي
 حمد : چه عجب يكي به خاطر يه «ولي» اونقدر مارو به حساب آورد كه بزنه تو گوشمون
 ... شرمنده ولي وليمون دلي بود، پرونديم، همينجوري.
 عدي : (رو به حمد) بسه.

حنش : نمي خوام در مورد تو يکي شک کنم که بچمي... اين سيلبي نه به خاطر بلبل زبونيت که ب خاطر اينه که مي دوني و نمي گي
 حمد : چي رو مي دونم؟
 حنش : اين که هر چي هس، توي همين خونه اس
 (کواکب وارد مي شود. پشت سرش نواف، نگاه کواکب
 به حمد مي افتد و از سرو وضعش مي فهمد که حنش او
 را زده)
 حنش : به به نوافم ... از راه رسيدي خسته اي نه؟
 نواف : مامان؟!
 حنش : هيچ وقت شد نورا رو تنه اي بي بيرون؟
 نواف : تنه اي؟ ... کجا؟
 حنش : همونجايي که خودت ميری.
 نواف : (سکوت)
 کواکب : حجي ... !
 حنش : آگه نخوای راستش رو بگي...
 نواف : فقط سه بار، اونم رفتيم پيش عدي تو حجره.
 حنش : (خطاب مي کند) عدي ... (عدي فقط نگاه مي کند)... من هيچ وقت به تو شک نداشتم.
 ولي الان ... يعني ما اينقدر پستيم ... اينقدر بي رحيم ...؟!
 عدي : آقا!
 حنش : حرف نزن.
 عدي : شماهي برا خودتون مي برين و مي دوزين.
 حنش : اندازه هاتون دستمه.
 عدي : اشتباه گرفتيم ... يه کم وايستين.
 حنش : تو اين باتلاق؟
 عدي : دست و پا زدن بد تره ... شما بزرگتري.
 حنش : بس بذار بزرگتر بمو بکنم.
 عدي : اينجوري؟
 حنش : اونجوري حتماً دُرس نبوده که الان اينجايم.
 عدي : باور کن حاجي ما همون مي خوام بدونيم چي شده، براچي شده، چه طوري شده، ولي مهلت نمي دي.
 حنش : که در برين؟
 عدي : کجا؟
 حنش : يه زمان دوس داشتم عروسم باشه ... نه اينجوري ... خواستم بچه داشته باشي نه اينجوري.
 عدي : حرفاي شما فقط و فقط در حديه حدسه، غير از اينه؟
 حنش : مي خوام اعتراف بگيرم.
 عدي : پس قانونيش کنين.
 حنش : قانون اينجا رو من تعيين مي کنم. مث اين که يادت رفته من کيم و اينجا کجاس.
 عدي : البته که اينجا تهرانه.
 هليا : (زير لب) حالا چون گندش بالا اومده تهرانه؟!
 عدي : بايد اين موضوع رو اول با من مطرح مي کردين.
 حنش : مراقب حرف زدنت باش.
 حمد : (اشاره به سيلبي خوردن مي کند)

عدي : منم شاکيم، مٺ آقا.

حمد : خب به فرض بفهميم کي بوده که چي؟ اون بدبخت تو يه موقعيت بد رها شده، تو ندونم کاريه بزرگترا... ، حالا از يه خونوادهي خوب سر در آورده که شايد بتونن ازش دفاع کنن، اونو دختر خودشون به حساب بيارن، به چه حسابي معلوم نيس... شايدم معلوم باشه... اون بايد محرم اين خونه بشه، اگه نشه چي؟...

کواکب : مادر بسه.

حمد : يکي غيرتي مي شه يکي قرص مي خوره، يکي فرضيه مي ده يکي مخالفت مي کنه، يعني اينقدر اين نورا مهمه و ماهه که همه خاطر شو مي خوان... يا به وسيله اس واسه... حتي ساکت شين... همتون ساکت شين... يه قطره خون عرب تو وجودتون بود چشم تو چشم من نمي ايستادين اين حرفارو تو روم بزنيدي...! اين لکهي ننگ، همون رو تخت بيمارستان بميره بهتره يه عمر با شرافت زندگي کردم... ناموسمو با فلاکت، از دست بعثيا نجات دادم... حالا دارم به چه روزي مي افتم؟!... يا ميمير مو اين خفت و نمي بينم يا هلاک مي کنم کسيرو که بخواد خانوادمو لجن مال کنه... به خدا که هلاکش مي کنم... خونش برام حلاله... و... که حلاله...!

(همه در بهت و سکوت مانده اند)

حمد : نبايد کار به اينجاها مي کشيد...

(سکوت)

حمد : بايد زودتر مي گفتم...

(همه ي نگاهها به سمت حمد بر مي گردد)

حمد: مخفي کردن چه فايده داره؟ دنبال مجرم مي گردين...؟ ميخواين خون بريزين...؟
(يک قدم به سمت حنش برمي دارد)

کواکب : خاک بر سرم شد...!

عدي: فداکار نيستي، موش مرده ام نباش... کارتو باشه گردنتو مي شکونم!

حمد : (سکوت)... بشکون.

(عدي به سمت حمد خيز بر مي دارد مادر فرياد

مي کشد. هليا نيز مي خواهد فرار کند. نواف چشمانش

را مي بندد)

حنش : (در حالیکه داد مي زند روبه عدي) صبرکن...

حمد : ديگه هيچي برام مهم نيس.

کواکب : (گريه کنان به پاي حنش مي افتد) حجي تر و خدا، ترو پيمبر، ترو سيد عباس... به

من ببخش... عدي تو يه چيزي بگو... اون برادرتونه... حجي بچه اس، بچگي کرده...

اشتباه کرده...!

(هليا گريه کنان از صحنه بيرون مي رود... نواف به

سمت مادر رفته او را بغل مي کند)

کواکب: غلط کرده،... نواف جان تو بهشون بگو... چرا ما؟ چرا من؟... (صدائيش ديگر

واضح نيست و جملات عربي بر زبان مي آورد).

حنش : بميره يا نميره، تحويل فانونت مي دم... خودم با همين دستام (روبه عدي) بيندش تو

زيرزمين... همين لان!

(مادر همچنان ناله مي کند و خود را مي زند عدي نيز

برگه آزمائش را انداخته به سمت حمد مي رود حمد

چشمانش را بسته تکان نمي خورد... مادر ديگر از

حال رفته).

نواف: سر این برگه لعنتی ... سر نورای لعنتی ... (با نگاه خشمگین حنش ساکت می‌شود)
اونا که بچه نبودن (حنش دشنام عربی می‌دهد) نورا هم حتماً موافق بوده، چرا از
خودش نپرسیدیم؟

عدي: حتماً از عشق این یه الف بچه خودکشی کرده؟!

نواف: چرا که نه!

حنش: ببند دهن تو ... (کاغذ را از زمین بر می‌دارد، آنرا مچاله می‌کند و به سمت نواف پرت
می‌کند) بخون برگه ی افتخار تو نو...! هوس ... همین ... اونم تو خونه ی من!

نواف: (کاغذ را بر می‌دارد) من من من ... این من با شما چیکار کرده جز خودخواهی ... آگه
جرات داشتین وقتی جنگ شد همونجا می‌موندین، حداقل و امی ستادین تا بی بی ونورا
هم بیان بعد می‌اومدین ... این منو اونجا خرج می‌کردین نه الان، ما از نظر شما یه
مشت آدم بی‌اراده هوسرانیم، (برگه را باز می‌کند و رو به حنش نشان می‌دهد) پس
چرا از دیدن این برگه تعجب می‌کنین؟! من واسه این که محتاج کسی نباشم می‌رم سر
کار ولی چون تو آداب شما رسم نیست بهم تهمت می‌زنین. به دختر خودتون! فکر
می‌کنین نفهمیدم، اینو هم بگم، آگه حمد بره بیرون یا هر جای دیگه، منم می‌رم...!
هلیا: (داخل می‌شود در حالیکه لباس پوشیده) من همین الان می‌رم، این خونه با تموم حق
حقوقش باشه مال شما و عددی.

نواف: اون ... همیشه که ...

حنش: (رو به عدي) تو هم برو، منو مادرتون هم می‌ریم، دیگه نباید موند...

نواف: امکان نداره...! امکان نداره...!

حنش: سال‌ها پیش باید می‌رفتیم ... باید بر می‌گشتیم... اون برگه رو هم به نشون افتخار قاب
کنین اویزون گردنتون کنین...

نواف: سه ماهشه...

(سکوت)

نواف: مگه چند وقته اینجاست؟

هلیا: هر چی باشه خیلی مونده تا سه ماه ...!

نواف: حمد؟!

حنش: یا ... (به زمین می‌افتد)

(لیلا وارد می‌شود، متوجه وضع بهم ریخته‌ی خانه
می‌شود. بازوی حمد در دست عدي است. کواکب با
حالی بسیار آشفته و ناتوان، وسط اتاق، روی زمین
نشسته. نواف کنار مادرش ایستاده و بهت زده برگه‌ی
آزمایش را در دست دارد. هلیا آماده‌ی بیرون رفتن
است. حنش با نفسهای سنگین و با حالی پریشان کنار
نبوار، روی زمین نشسته است)

لیلا: شما ها چتونه؟

کواکب: مادر ... نورا؟!

لیلا: (به حمد) تو چرا هیچی نگفتی؟!

(حمد خود را از دست عدي بیرون میکشد و سریع

بیرون می‌رود)

لیلا: به خاطر جواب آزمایش دعواتون شده ...؟! میخواین بدونین بچه مال کیه؟ ... نطفه‌ی
جنگه ...

عدي: حاجی حکم چیه؟

ليلا : (با لحنی سرد) وقت حکم دادن گذشته ... ديگه کجا مي خوابد فرار کنيد؟ ايندفعه تاواش چيه؟

(تاریکی)

پایان

